



داستان ماه

شهرهید

کریم قربانزاده - مشکین شهر

پدر داد که زد نشنیدم که با من است. داشتم هاج و واج به کله اسیری نگاه می کردم که سرش را از شیشه باز و کوچک اتوبوس بیرون انداخته بود و می خندید. پدر باز گفت که من خفه شوم و شدم. حرفی نداشتم برای گفتن. اسپرند که باشند و می آیند که بیایند. خدا خدا می کردم که اخبار تمام شود و من محو زندگی او شین شوم. قسمت قبل هم که برق رفته بود و نتوانسته بودیم نگاهش کنیم و حالا باید سیر نگاهش می کردم و شاید یکبار هم اتفاقاتش را بنویسم تا یادمان بماند همه جریان سریال را. پدر خوشحال شد. اخبار که تمام شد رفت سمت کوچه تا سیگار بکشد و خبر را به دیگران برساند. آخر یک محله بود و یک تلویزیون بلموند ما.

*

بار آخر نامه اش فرق می کرد. این را گفت و چادرش را به دهان گرفت و با دندانهای مصنوعی روسی اش که همه محل می دانستند که مصنوعی اند چادر را محکم گرفت. همه جمعیت زیاد و زیادتر شده بود. بالا دست خانه والا. زیر دست درخت چنار که خیلی پت و پهن بود و بی دلواپسی پهن تر می شد انگار می خواست همه محله را قرق کند لعنتی. درختی که می گفتند که شاه با دست خودش آنرا کاشته و حالا همه شهر درخت شاه را می شناسند. یکبار شهرداری تازه جان گرفته هم خواست چنار را قطع کند که نشد و نتوانستند. یکبار کارگر نیامد و یکبار اژه نداشتند و یکبار هم اهل محل نگذاشتند. گوسفندی را بسته بودند به چنار و قصاب چاقوی بزرگ دسته دار زرد رنگی هم فرو کرده بود به تنه چنار و گوسفند هرازگاه نگاهش می کرد و با طناب ور می رفت. جمعیت مدام می آمدند و می رفتند. اقدس حال درستی نداشت و به حرفهای من گوش نمی داد. در آن هیاهو مرا نمی دید و آنقدر به وجد آمده بود که مرا نمی دید.

دوباره پرسیدم که در نامه هایش از من هم نوشته یا نه؟

زیر آن همه همه و شلوغی آمدن تک و توک اسرا سوالم را عوض کردم و دوباره پرسیدم: اصلاً برای من هم کاغذی فرستاده یا نه؟

صدای بوق ماشینی که از سه راهی پایین خیابان دور می زد سکوت عجیبی روی جماعت پاشاند. مثل دقایق حساس بازی فوتبال که خیلی از همسایه ها، حتی خود والا که حالا منتظرش بودند که بیاید نفسشان در سینه حبس می شد. همه خیره به پای بازیکن می ماندند تا عاقبت کار را ببینند. همه خیره به پیکان سبز رنگی ماندند که مردد بود برای حرکت کردن. جمعیت را که دیدناشیانه دور زد و به طرف جمعیت نیامد و انداخت در

سرازیری و رفت.

جمعیت دوباره شروع کردند. کربلایی سلام با صدای گرفته و همیشه بغض آلودش فریاد زد تا مردم صلواتی پای اسیران بفرستند. بی صلوات پرسیدم: اقدس خانوم! برای من کاغذی، نامه ای نداده؟!

اقدس خانوم صلواتش را تمام کرد و گفت: پسر صفر! چقدر سرتغی. اینجا هم دست بردار نیستی. من که سواد ندارم. نمی دانستی؟! از کجا بدانم چه برایت فرستاده یا نفرستاده؟! بایست تا خودش بیاید تا از خودش بپرسی. می دانم که با باقی اسرا می آید. شب خوابش را دیدم. آمده بود. با دستان بسته آمده بود تا من بازشان کنم و من نرسیدم که بازش کنم. بدجور بسته بود. خیلی گره داشت. برگشت و گفت حتماً می آیم.

از خواب پریدم. یعنی صفر پسر نجیبه از عراق بیاید و والا می نه؟! تو باور می کنی؟ نخواستم که بگویم نمی آید و نیاید. جوابی نگرفتم و او داشت سوال پیچم می کرد. خواستم بگویم که اسم او که نیست. محرم را نوشته اند ولی والا بی نیست و من که سواد دارم و لااقل اسمها را که می توانم بخوانم. باورت نمی شود؟

نگفتم. نخواستم که بگویم. پدر گهگاه کیفیتش که کوک بود می گفت: انتظار کشیدن هم شیرینی خودش را دارد و بهتر از این اخبار بدی است که توی تلویزیون می دهند و من و همه محله خدا خدا می کردیم که دوباره بلموند کمد دار درست شود و باز هر قدر که دلش خواست اخبار بد بگوید و فقط درست شود و پدر از سر لج بیافتد و درستش کند و من می دانستم که حقوق نگرفته است.

سال پیش هم که والا آمده بود مرخصی همه پول توجیبی اش را آورد جلوی پدرم گذاشت و با بغض یک سالی بی تلویزیونی گفت که بگیرد و درستش کند. پدر خنده اش گرفت و پولش را گذاشت که خودش بردارد و شب با تعمیر کار محمد نامی آمد و درستش کرد. اقدس خانوم از اسمها خبری نداشت. هیچ کس خبر نداشت انگار. مثل همه اخبار خوب تلویزیون اقدس خانوم جان تازه ای گرفته بود و حتی سرش را حنا گذاشته بود. خواستم برگردم که گفت: فقط گفته به تو بگویم که اینجا مثل فیلم تلویزیون نیست. حتی از فیلمها هم گفته. راستی نمی دانم از کجا دیده شان. الان که نه... ولی خودش آمد بیا با خودش بخوان. من که سواد ندارم.

شاد نشدم. تا بود کسی اسمش را هم نمی آورد و محلش نمی گذاشتند و حالا همه دارند از او حرف می زنند. تلویزیون نداشتند و تا آنجا که حال خانه ما به راه بود می آمد و باشوق همراه ما تلویزیون نگاه می کرد. خوشحال بودم که هیچ کس ندانسته که من نامه ها را خانه اقدس خانوم می فرستم تا او منتظر بماند و شیرینی انتظار برایش ادامه داشته باشد. تنها دلخوشی اش والا بود که بر عکس خواهانش لال نبود و حرف می زد.

برگشتم و تا کنار گوسفند رفتم. خواستم به اقدس خانوم بگویم که نمی آید. که منتظر نباشد. که انتظار آنطور که پدر می گوید شیرین نیست. که اینطور هر بار که با تق و توفی اسیر می آید او هم هزار بار نمیرد و زنده نشود. ولی نتوانستم. نشد. نخواستم که بگویم. برگشتم و با صدایی مثل صدای کربلایی سلام گفتم نه... نخوانده ام. من که سواد ندارم و خندیدم. به کربلایی سلام خندیدم که وقتی کربلا رفته که در شکم مادرش بوده و همه کربلایی صدایش می زنند و او هم از بین الحرمین خاطره ها می گوید! و همه ماهها برایش محرم است.

زیر درخت شاه نشسته ام. مردم می آیند و می روند. نجیبه سینی چایی آورده و جلوی مردها می برد. صورتش زیر چادر مانده و نمی دانم چطور جلوی پایش را می بیند. سینی چای را می دهد دست مردان و می رود کنار اقدس خانوم می نشیند. پدرم جلوی در روی سکو نشسته و سیگار می کشد. پدر را که دیدم گفتم کاش من هم می رفتم جبهه و حالا می آمدم تا پدرم حالا توی چشم باشد.

در آن محله به آن بزرگی اول و آخرش سه نفر به جبهه رفته بودند. صفر پسر نجیبه

